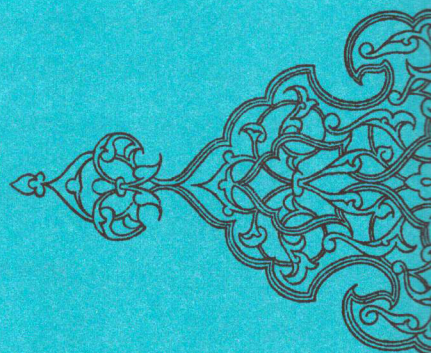


افسانه‌های ایرانی



جلد هفتم

تألیف محمد قاسم زاده

در روزی بود، روزگاری بود. در زمان های قدیم یک ماری بود و کنار دیواری برای خودش
لانه ساخته بود و در آن زندگی می کرد. روزی از لانه بیرون آمده و داشت در باغ پادشاه
می گشت که لانه ای موشی را دید و به نظرش خیلی قشنگ و دلخواه آمد. به خودش
گفت این موش دیگر کی هست که لانه ای به این خوشگلی داشته باشد و او در آن خرابه
زندگی کند؟ زود رفت و در لانه ای موش دراز کشید.

آب زیر کاه

موش برگشت و مار را در لانه اش دید. دود از کله اش بلند شد و گفت حالا چه طور
می تواند این قلدر را بیرون کند؟ زود رفت پیش پادشاه موش ها و تعریف کرد که چه
بلایی سرش آمده. پادشاه که نمی خواست با مار خودش را به زحمت بیندازد، گفت:
«تقصیر خود توست. می خواستی از خانه بیرون نروی تا جای تو را نگیرند.»
موش گفت: «من تو را زرننگ تر از این ها می دانستم. چه طور یکهو پس کشیدی؟ ما
این همه سال به تو خدمت کردیم تا وقت تنگ به ما کمک کنی. حالا که تو پشتم را
خالی می کنی، خودم این کار را می کنم و حساب این مار را کف دستش می گذارم.»
موش رفت نزدیک لانه اش تا ببیند مار چه کار می کند. مار بیرون آمد و راه افتاد به
طرف باغچه ها. موش هم پشت سرش رفت. مار رفت و زیر بوته ای خوابید. موش تا این
کار را دید، رفت و در باغ گشتی زد و دید باغبان نزدیک حوض خوابیده و دستش را
زیر سرش گذاشته. موش جستی زد و رفت روی شکم باغبان. یارو از خواب بیدار شد
و تا خواست موش را بگیرد، او در رفت. باغبان دنبالش رفت و موش خودش را رساند